

زیباترین
داستان‌های



ملکه‌ی مارها
و چند داستان دیگر
گزیده و روایت
سیامک گلشیری

هزاره

کتاب دوم



در روزگاران قدیم پادشاه عادل و بخشنده‌ای بر مصر فرمانروایی می‌کرد که هیچ کاری را بدون مشورت با وزیر دانشمندش انجام نمی‌داد. سالیان سال آن دو نفر کنار هم مملکت را اداره می‌کردند تا اینکه یک روز صبح به پادشاه خبر دادند وزیر مُرده. پادشاه خیلی غمگین شد. با خود فکر کرد دیگر هرگز وزیری به خوبی او نخواهد داشت. مدتی که گذشت، دستور داد پسر بزرگ وزیر، شمس‌الدین و پسر کوچک او، نورالدین، را به حضورش بیاورند. به آن‌ها گفت: «می‌خواهم بدانید من هم به اندازه‌ی شما غمگینم و می‌دانم که هرگز نمی‌شود جای خالی پدرتان را پر کرد.»

مدتی به جایی خیره شد و سکوت کرد. بعد رو کرد به پسران وزیر. گفت: «اما شما را خواستم تا بگویم پیش من همان مقامی را دارید که پدرتان داشت. می‌خواهم از این به بعد به جای پدرتان وزارت مملکت را به عهده بگیرید.»

پسرها که خیلی خوش‌حال شده بودند، به هم نگاهی انداختند. لبخند زدند و از پادشاه تشکر کردند. گفتند با جان‌ودل این مقام را قبول می‌کنند، هرچند می‌دانند هرگز نمی‌توانند جای پدرشان را پر کنند، اما تمام تلاششان را می‌کنند تا پادشاه راضی باشد.

پادشاه از آنها خواست بروند و خودشان را آماده کنند. شمس‌الدین و نورالدین تعظیم کردند و از کاخ که بیرون می‌رفتند، با هم قرار گذاشتند هرکدام به نوبت و یک هفته در میان وزارت را به عهده بگیرند. از آن پس هر وقت پادشاه به سفر می‌رفت، یکی از آن دو نفر را همراه خود می‌برد و مدت‌ها به همین منوال گذشت.

شبی که فردای آن روز پادشاه قصد داشت به سرزمینی سفر کند و نوبت شمس‌الدین بود که با او برود، دو برادر کنار هم نشستند و از خیلی چیزها با هم حرف زدند. تا اینکه شمس‌الدین به برادر کوچک‌ترش گفت: «می‌دانی چه آرزویی دارم؟»

«چه آرزویی؟»

«آرزو دارم هر دو نفرمان در یک شب ازدواج کنیم و زن‌هایمان هم در یک شب آبستن شوند و درست همان شبی که دختر من به دنیا می‌آید، پسر تو هم به دنیا بیاید و ما آن دو نفر را به عقد هم دریاوریم.»

نورالدین گفت: «خوب، اگر چنین اتفاقی افتاد، برای مهر دخترت چه می‌خواهی؟»

شمس‌الدین لحظه‌ای به فکر فرو رفت. بعد گفت: «سه هزار دینار زر و سه باغ و سه مزرعه می‌خواهم.»

نورالدین گفت: «ولی تو نباید هیچ چیزی از من بگیری، چون ما هر دو یک مقام داریم و هیچ کدامان از آن یکی بهتر نیست. اما این را بدان که مقام پسر من از دخترت بالاتر است، چون پسر است و پسرها هستند که نام پدر را زنده نگه می‌دارند.»

چانه‌اش را خاراند و زل زد توی چشم‌های شمس‌الدین. گفت: «شاید هم اصلاً نخواهی دخترت را به پسر من بدهی. شنیده‌ای که می‌گویند اگر نخواستی با کسی معامله کنی، تا می‌توانی قیمت جنت را بالا ببری.»

شمس‌الدین که عصبانی شده بود، گفت: «فکر نمی‌کردم تا این اندازه نادان

باشی که خیال کنی مقام پسر از دخترت بالاتر است. درست است که ما هر دو وزارت مملکت را به عهده داریم، اما تو هنوز نمی‌دانی که مقام من از تو بالاتر است و من بودم که لطف کردم و گذاشتم تو هم به مقام وزارت برسی. حالا که این حرف‌ها را از زبان تو شنیدم، مطمئن باش دیگر هرگز دخترم را به پسر تو نمی‌دهم. حتی اگر خروارها زر و گوهر هم بدهی، دیگر هرگز این کار را نمی‌کنم. و در ضمن می‌خواهم یک چیز دیگر را هم بدانی.» بلند شد و ایستاد. گفت: «حیف که دارم با پادشاه به سفر می‌روم، وگرنه با این حرف‌هایی که از تو شنیدم، بلایی به سرت می‌آوردم تا هرگز فراموش نکنی با چه کسی طرفی. حالا هم مطمئن باش وقتی از سفر برگردم، نمی‌گذارم آب خوش از گلویت پایین برود.»

نورالدین خیلی عصبانی شده بود، اما چیزی نگفت. تا فردا صبر کرد و وقتی شنید پادشاه و شمس‌الدین رهسپار سفر شده‌اند، خورجینش را پر از زر و گوهر کرد و به خادم مخصوصش گفت اسبش را حاضر کند. وقتی خادم اسب را آورد، به نورالدین گفت: «من و غلامان حاضر می‌شویم که همراه شما بیاییم.»

نورالدین گفت: «لازم نیست کسی همراه من بیاید. فقط می‌خواهم از شهر بیرون بروم و کمی گردش کنم. خیلی زود برمی‌گردم.»

این را گفت و همان‌طور که به حرف‌های برادرش فکر می‌کرد، سوار اسب شد و به‌تاخت از آنجا رفت. مدتی بعد از مصر خارج شد و از بیابان راه شهر بلیس را در پیش گرفت. شب به آنجا رسید. از اسبش پیاده شد و غذایی خورد و تصمیم گرفت شب را همان‌جا به صبح برساند. این بود که اتفاقی اجاره کرد، اما شب بسیار بدی را گذارند، چون یک لحظه هم نبود که به یاد حرف‌های برادرش نیفتند.

صبح خیلی زود از بلیس خارج شد و رفت تا به شهر قدس رسید. شب را همان‌جا سپری کرد و صبح باز راه افتاد و غروب به شهر حلب رسید. سه